

در سایه قانون، در آستانه بلوغ

ایران امروز فقط بر لبه یک دگرگونی سیاسی نایستاده است؛ در آستانه آزمونی ایستاده که در آن صورت روانی آینده این جامعه نیز تعیین می‌شود. آنچه برابر ماست، فقط پرسش جابه‌جایی قدرت قدرتی دیگر نیست، بلکه پرسش عمیق‌تری است:

آیا این سرزمین از منطق ترس و قربانی و انتقام عبور خواهد کرد، یا بار دیگر همان زخم به چهره‌ای تازه بر تن خود خواهد نشان داد؟ در چنین لحظه‌ای، سیاست دیگر فقط سیاست نیست؛

قلمرو روان، حافظه جمعی، نسبت قانون، اقتدار، شرم و خشونت راه می‌برد. برای فهم این وضعیت، شاید یکی از رساترین تصویرها، تصویر «پدر قاتل» باشد. مقصود از این تعبیر، صرفاً یک شخص یا فرمانروا نیست، بلکه الگویی از اقتدار است:

اقتداری که به جای آنکه بگذارد زندگی ممکن شود، از راه تهدید، تحقیر و امکان نابودی فرمان می‌راند. پدر، در معنای نمادین سالم خود، مرجعی است که منع می‌کند تا جهان نباشد؛

اما وقتی این جایگاه به هیئت ویرانگر درمی‌آید، دیگر قانون پناه نیست، بلکه چاقویی است که بالای سر فرزند نگه داشته شده است. در چنین وضعی، جامعه نه در سایه نظم، بلکه در سایه خوف زندگی می‌کند.

روان‌کاوی برای این تجربه، نامی دقیق دارد: «فراخود». فراخود همان داور درونی‌شده‌ای است که امر و نهی می‌کند، قضاوت می‌کند، شرم می‌آفریند تا انسان از حدی فراتر نرود.

اما فراخود همیشه راهنمای بلوغ نیست. گاه این نهاد درونی، به جای آنکه وجدان اخلاقی رشدبخش باشد، به صدایی آزارگر بدل می‌شود: صدایی که نه مسئولیت می‌طلبد، بلکه احساس گناه بی‌پایان، حقارت، هراس و سرزنش تولید می‌کند.

آن‌گاه انسان حتی وقتی ظاهراً آزاد است، درونش زندانی دارد که پیوسته او را می‌پاید. جامعه‌ای که زیر سلطه چنین فراخودی زیسته باشد، با قانون رابطه‌ای بالغ برقرار نمی‌کند؛

مطیع ظاهری می‌شود، پنهانی می‌شورد، و همان خشونت را که از آن رنج برده، به شکلی دیگر بازتولید می‌کند. در ایران، این ساختار فقط محصول یک دولت یا یک دوره سیاسی نیست؛ ریشه‌های آن در لایه‌هایی عمیق‌تر از جهان نمادین ما نیز امتداد یافته است.

برخی از نیرومندترین روایت‌های فرهنگی ما، حامل منطق قربانی‌اند. داستان ابراهیم و قربانی کردن فرزند، اگر در سطح نمادین فهم و هضم نشود، می‌تواند به تصویری درونی برای تقدیس فرمان و تعلیق فردیت بدل شود؛

گویی ارزش انسان با آمادگی او برای قربانی شدن به نام امری برتر سنجیده می‌شود. تراژدی رستم و سهراب نیز، اگر فقط به مثابه حماسه خوانده شود و نه به عنوان زخمی بر روان فرهنگی، الگویی دیگر از همان فاجعه را حفظ می‌کند:

پدری پسر را پیش از شناختن، می‌کشد. این تصویرها صرفاً روایت نیستند؛ آن‌ها گاه درونی می‌شوند و در ژرفای روان جمعی، منطق خون، اطاعت، تسلیم و تراژدی را زنده نگه می‌دارند.

اما روان ایرانی فقط حامل این تصاویر خشن نیست. درون ما، سنت دیگری نیز زنده است؛ سنتی که ایران را فقط با شمشیر و سوگواری تعریف نمی‌کند، بلکه باغ، شعر، ظرافت دست، میانه روی فرم، و میل به هماهنگی را قدر می‌داند تا قدرت مهار شود و زندگی شکوفا گردد.

این دوگانگی را نباید به سادگی تناقض دانست؛ این شکاف، خود نشانه‌ای است از اینکه هنوز همه چیز نمرده است. هنوز میان مرگ و زندگی، میان خشونت و فرهنگ، میان اطاعت کور و آفرینش آزاد، کشاکشی زنده برقرار است.

آینده ایران، بیش از هر چیز، به این بستگی دارد که کدام یک از این صورت‌های درونی دست بالا را پیدا کند. در این میان، نام کوروش را می‌توان با احتیاط و وقار فراخواند؛ نه برای اسطوره‌سازی ساده‌دلانه، و نه برای تبدیل تاریخ به تبلیغات، بلکه به عنوان نشانه‌ای از امکان نوعی دیگر از اقتدار.

آنچه کوروش در حافظه ایرانی و حتی برخی سنت‌های فراتر از ایران ماندگار کرده، فقط فتح سرزمین‌ها نیست؛ بلکه این تصور است که فرمانروایی می‌تواند به جای اتکا بر وحشت کور، بر نوعی نظم نگه دارنده استوار شود.

منابع تاریخی می‌گویند بسیاری از تصویرهای درباره او بعداً رنگ آرمان‌پردازی گرفته‌اند؛ اما همین نیز روشن است که سیاست او در نسبت با بسیاری از الگوهای خشن پیش از خود، بیشتر بر ادغام، بازگرداندن، حفظ آیین‌های محلی و تثبیت زندگی روزمره تکیه داشت تا ویران‌سازی محض.

اهمیت نمادین او برای امروز ما دقیقاً همین‌جاست: یادآوری این نکته که اقتدار، تنها زمانی شرافت دارد که حافظ جان باشد، نه مدیر مرگ. اگر این خوانش را بپذیریم، آنگاه وفاداری به میراث ایرانی به معنای تکرار مغرورانه شکوه گذشته نیست، بلکه به معنای زنده کردن اصلی است که می‌گوید قانون باید از انسان حفاظت کند، فرهنگ را امکان‌پذیر سازد و تنوع را تاب بیاورد.

قانون، در معنای متمدن خود، فقط مجموعه‌ای از فرمان‌ها نیست؛ چارچوبی غیرشخصی است که قدرت را از میل خصوصی ویرانگر جدا می‌کند. قانون حقیقی از این رو بزرگ است که حتی قانون‌گذار را نیز مقید می‌کند.

آنجا که حاکم خود را فراتر از قانون می‌نشاند، هنوز وارد جهان قانون نشده‌ایم؛ فقط با اراده‌ای شخصی روبه‌رویم که لباس قانون پوشیده است. خطر بزرگ هر گذار نیز همین‌جاست: اینکه «پدر قاتل» فقط جای خود را به «پدر انتقام‌جو» بدهد. در این صورت، جامعه از زندان روانی خود بیرون نیامده؛

فقط زندانیان عوض شده است. انتقام، هرچند از دل رنجی واقعی برمی‌خیزد، اگر به صورت اصل سامان‌دهنده آینده درآید، در نهایت همان منطق دشمن را بازتولید می‌کند.

جامعه‌ای که فقط می‌خواهد نقش‌ها را جابه‌جا کند، هنوز در همان سطح کهن روانی باقی مانده است؛ همان سپیدم‌پیش از بلوغ، جایی که نزاع هنوز سر حذف شخصی خصم و خشونت است، نه استقرار اصلی عام و پایدار.

بلوغ آنجا آغاز می‌شود که جامعه بفهمد دادخواهی، اگر به خونخواهی فروریزد، حقیقت خود را از دست می‌دهد. از همین‌جا معنای عمیق‌تر مدرنیته روشن می‌شود. مدرنیته را نباید فقط با فناوری، با غرب، یا با شکل بیرونی نهادها یکی گرفت.

مدرنیته پیش از هر چیز، نوعی بلوغ روانی است: پذیرش اینکه هیچ فردی، هیچ گروهی، و هیچ آرمانی حق ندارد خود را صاحب جان دیگران بداند. جامعه مدرن، جامعه‌ای نیست که تعارض در آن از میان رفته باشد، بلکه جامعه‌ای است که آموخته خشونت را از مقام اصل مشروعیت خلع کند.

در چنین جامعه‌ای، قانون به جای آنکه وسیله انتقام باشد، ظرفی می‌شود برای مهار نیروهای ویرانگر درون جمعی. از این منظر، تجربه‌هایی چون آفریقای جنوبی اهمیت پیدا می‌کنند:

نه اینکه باید شکل آن‌ها را تقلید کرد، بلکه نشان می‌دهند جامعه می‌تواند حقیقت و مسئولیت را بر لذت کشتن متقابل مقدم بدارد. با این همه، راه ایران را نمی‌توان صرفاً با نسخه‌برداری از تجربه‌های دیگر پیمود. زخم‌های ما صورت خاص خود را دارند، و روان تاریخی ما در هم‌تنیدگی پیچیده‌ای از شرم، ناموس، اطاعت، خشونت و میل به زیبایی شکل گرفته است. از همین رو، گذار ما فقط قضایی و نهادی نخواهد بود؛ به کاری عمیق‌تر نیاز دارد: بازسازی نسبت درونی با اقتدار. باید دوباره بیاموزیم که قدرت برای مهار شدن است، نه برای پرستیده شدن؛

قانون باید پناه باشد، نه تهدید؛ و حرمت انسان مقدم بر هر ساختار ایدئولوژیک است. این همان گسستی است که بدون آن، تغییر سیاسی می‌تواند دوباره به هیئت خشونت بازگردد.

اگر روزی این گسست رخ دهد، نشانه‌اش فقط در دادگاه‌ها یا متن قوانین دیده نخواهد شد. نشانه‌اش در نفس کشیدن فرهنگ آشکار می‌شود. آن‌گاه شعر دیگر مجبور نخواهد بود در لفافه سخن بگوید، هنر از حالت دفاعی بیرون خواهد آمد، و باغ ایرانی دوباره فقط خاطره‌ای از گذشته نخواهد بود، بلکه شکلی از روان جمعی خواهد شد:

جایی که نظم و زیبایی، و قاعده و بازی، دشمن هم نیستند. صنایع دستی، معماری، رنگ، نقش، موسیقی، شوخ‌طبعی فرم و بازیگوشی خلاقانه، همه در پناه قانونی عادلانه جان می‌گیرند. تمدن، در معنای راستین خود، همین است:

توانایی محدود کردن خشونت تا زندگی بتواند صورت‌های ظریف خود را بیافریند. پس مسئله ایران، در نهایت، انتخابی است میان دو نوع قدرت: قدرتی که از ترس و حذف نیرو می‌گیرد، و قدرتی که از قانون، پاسخ‌گویی و حفظ جان.

اگر واقعاً بخواهیم به شأن تاریخی خود وفادار بمانیم، باید جانب همان سنتی را بگیریم که عظمت را نه در توانایی کشتن، بلکه در ظرفیت نگاه داشتن زندگی می‌بیند. ایران تنها زمانی از چرخه خشم و خون بیرون خواهد آمد که بتواند از «پدر قاتل» به «پدر صالح و قانونمند» گذر کند؛

یعنی به نظامی برسد که در آن، قدرت خادم و مجری قانون باشد و قانون، نگهبان کرامت انسان. آن هنگام، شاید این سرزمین بتواند نه فقط از یک حکومت، بلکه از سرنوشتی تکراری عبور کند؛

نه فقط زنده بماند، بلکه دوباره هنر زندگی را به یاد آورد.

عبدالرضا اژدری